



میشل لووی: مارکسیسم روایتی انقلابی از روشنگری است

ترجمه: جواد گنجی

میشل لووی جامعه‌شناس مارکسیست فرانسوی- برزیلی است و در مدرسه عالی مطالعات علوم اجتماعی تدریس می‌کند. او کتاب‌هایی درباره مارکس، چه گوارا، الاهیات رهایی‌بخش، لوکاچ، بنیامین، لوسین گلدمن و کافکا نوشته است. دو کتاب آخر او یکی با عنوان «فرانتس کافکا: رؤیابین برانداز» (۲۰۱۶) تلاشی است برای یافتن بستر نقد اجتماعی موجود در زندگی و آثار او. و دیگری با عنوان «اکوسوسیالیسم: بدیلی رادیکال برای فاجعه سرمایه‌داری» (۲۰۱۵) مقدمه ارزشمندی است بر سیر تطور اندیشه مارکسیستی درباره محیط زیست. او در مصاحبه زیر به نسبت مارکسیسم با فرهنگ مدرن، بحران مارکسیسم، ضدیت رمانتیک با سرمایه‌داری، و برخی نقدها به مارکسیسم می‌پردازد.

- اولین پرسش به بحران مارکسیسم بر می‌گردد. مارکسیسم به کرات، به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، به عنوان سنتی مرده کنار گذاشته شده. دانشگاهیان و طبقه سیاسی با کمال خوشحالی مرگ آن را اعلام کرده‌اند، و با این حال، به نظر می‌رسد در پی بحران اقتصادی جهانی در سال ۲۰۰۸ با «احیا و نوسازی» نظریه مارکسیستی مواجهیم. درباره این پدیده چه نظری دارید؟

در یک نقل قول جالب آمده است: «بالاخره مرگ مارکسیسم برای کل بشریت فرارسید.» و فکر می‌کنید این نقل قول مال چه سالی است؟ ۱۹۸۹؟ ۱۹۲۱؟ خیر، این را بندتو کروچه [فیلسوف، مورخ و سیاستمدار ایتالیایی] در سال ۱۹۰۷ گفته است. و ده سال بعد از آن انقلاب روسیه رخ می‌دهد.

در طول تاریخ هزاران بار مرگ مارکسیسم را بشارت داده‌اند. همیشه هم همین خواهد بود. مادامی که سرمایه‌داری وجود داشته باشد، مارکسیسم هم وجود خواهد داشت. صدا البته، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نقش ویژه‌ای در بروز بحران مارکسیسم داشت. بسیاری احساس می‌کردند اتحاد جماهیر شوروی تجسم عینی مارکسیسم است، و همین نگرش شرایط بسیار مطلوبی

برای بورژوازی فراهم ساخت تا بکوشد خود را یکبار برای همیشه از شر شبح مارکسیسم و کمونیسم و سوسیالیسم خلاص کند. اما به گمان من تلاش‌های ایشان شکست خورد.

چنانکه اشاره کردید، بحران سال ۲۰۰۸ یک نقطه شروع خلق کرد. و این نقطه شروع همان جایی است که ما اینک، با همه فراز و نشیب‌هایش، در آن به سر می‌بریم. دوره‌هایی هست که در آنها بورژوازی می‌کوشد حالت تهاجمی به خود بگیرد و مارکسیسم را نابود کند، و البته دوره‌هایی هم هست که در آنها مشکلات سرمایه‌داری چنان واضح و بدیهی‌اند که بورژوازی وادار می‌شود بگوید: «ما از آن مارکسی خوشمان می‌آید که درباره سرمایه‌داری و بحران‌هایش تحقیق می‌کند. اما بهتر است بی‌خیال سوسیالیسم و این‌گونه مهملات شویم.» اما به نظر من نکته مهم این است که در اینجا خطی از پیوستگی و تداوم را تشخیص دهیم. منظورم آن است که، با وجود همه نوسان‌های سطحی در افکار عمومی و علاقه و توجه رسانه‌ها، مهم است بر تاریخ بدون وقفه و بی‌گسست مارکسیسم تأکید کنیم که جزئی ماندگار و لاینفک از فرهنگ مدرن است. به هر ترتیب، مارکسیسم دائماً بازمی‌گردد زیرا یگانه شکل تفکر انتقادی است که توانسته از عهده درک و تبیین سرمایه‌داری برآید - یعنی اینکه سرمایه‌داری چگونه کار می‌کند - و توضیح دهد چرا این سیستم تا این حد غیرقابل تحمل و غیرانسانی و ناعادلانه است و نیز چگونه می‌توان به نظام سرمایه‌داری پایان داد و آن را با جامعه‌ای عادلانه‌تر و عقلانی‌تر جایگزین کرد. برای همین است که مارکسیسم به این سادگی‌ها از بین نمی‌رود.

فکر می‌کنم در مورد موضوع افزایش و کاهش علاقه عمومی هم باید با احتیاط برخورد کنیم. نقل قول کروچه به ما یادآوری می‌کند که چرا نباید این‌گونه اظهارنظرها را به همان شکلی که هست بپذیریم. باید دریابیم که نمی‌توان حضور مارکسیسم را انکار کرد. در این زمینه نقل‌قولی از سارتر هست که احساس می‌کنم هنوز هم بسیار موضوعیت دارد: «مارکسیسم افق فکری عصر ماست.» هر گونه تلاشی برای فراتر رفتن از این افق فکری ناگزیر عقب‌گرد می‌کند و به شکل‌های تفکر پیشامارکسیستی، نظیر لیبرالیسم، برمی‌گردد.

- برخی استدلال کرده‌اند که رابطه‌ای وجود دارد میان آخرین بحران مارکسیسم - بحران دهه‌های ۸۰ و ۹۰ - و رونق گرفتن نظریه پسا ساختارگرایی در فضای دانشگاهی، و به همراه آن بحران برخی آرمان‌های کلی

و جهان‌شمولی که با مدرنیته در پیوندند. شما مارکسیسم را در نسبت با پروژه روشنگری و پروژه مدرنیته چگونه می‌بینید؟

بسیار خب، به هر حال ...

- گمان کنم پرسش بسیار دشواری است.

بله دشوار است. فکر می‌کنم مارکسیسم بی‌تردید فرزند روشنگری است؛ مارکسیسم روایتی رادیکال، انقلابی و خودانتقادی از این میراث است. مارکسیسم در مقام سنتی فکری اساساً به مرزهای خود روشنگری آگاه است. البته، مارکس کار خود را از ماتریالیسم فرانسوی و ایده‌آلیسم آلمانی، یعنی دو رکن عظیم تفکر روشنگری، آغاز کرد. اما او به شیوه‌ای دیالکتیکی بر آنها فائق آمد: او سوبه‌های انتقادی آنها و آن چیزهایی را که برای تفکرش سودمند بود به کار گرفت و در همان حال بر این دو سنت فکری فائق آمد. از این رو می‌توان نوعی فرایند فائق‌آمدن دیالکتیکی بر سنت‌های بسیار مشخص روشنگری را در کار مارکس مشاهده کرد. همین استدلال در مورد مدرنیته هم صدق می‌کند. به عبارت دیگر، مارکسیسم بی‌تردید شکلی از تفکر مدرن است - یعنی هرچه باشد در قرون وسطی پدید نیامد - و فقط می‌توانست در لحظه تاریخی معینی به وجود آید که ما مدرنیته می‌نامیم. اما مارکسیسم بر بینشی انتقادی درباره مدرنیته واقعاً موجود بنا نهاده شد که همان مدرنیته سرمایه‌داری است.

در مورد پست‌مدرنیسم هم معتقدم هیچ‌گاه به چیزی بیش از یک مُد فکری نینجامید. البته، پست‌مدرنیسم متفکران و دانشجویان را مجذوب خود کرد، و در واقع باعث و بانی تعدادی زیادی از پژوهش‌ها و رساله‌های دکتری و مجموعه‌ای از آثار بود؛ اما هیچ معنای سیاسی یا فرهنگی عمیق و مهمی ندارد. پست‌مدرنیسم را پدیده‌ای سطحی می‌دانم. جایی هم که پست‌مدرنیست‌ها بصیرتی نظری ارائه کردند درباره مسأله موسوم به «سیاست هویت‌گرا» بود. منظورم از «سیاست هویت‌گرا» گرایش به نفی هر نوع کلی‌گرایی در جهت تایید هویت‌های خاص است، خواه این هویت‌ها قومی و جنسی و دینی باشند خواه ملی. در واقع، امروزه با جنبش‌های اجتماعی‌ای سر و کار داریم که حتماً باید با آنها درگیر شویم و مطالبات‌شان را از آن خود کنیم. این جنبش‌ها باید جزئی از برنامه انقلابی ما شوند، اما باید محدودیت‌هاشان را نقد کرد و بر لزوم صورت‌بندی

مطالبات‌شان در چارچوب منظری کلی‌گرا تاکید کرد. و به همان اندازه مهم است بدانیم این کلی‌گرایی نمی‌تواند یک کلی‌گرایی انتزاعی باشد که مطالبات جزئی و خاص را نادیده می‌گیرد؛ بلکه به بیان هگل، باید یک کلی انضمامی باشد که بتواند امور و مطالبات جزئی را هم لحاظ کند.

تصور کنید شما را برای سخنرانی در یکی از تظاهرات‌های سیاهان به ایالات متحده آمریکا دعوت کرده‌اند و شما هم در این سخنرانی مثلاً می‌گویید: «اما آنچه واقعاً اهمیت دارد مبارزه طبقه کارگر است، زیرا مبارزه کارگران حقیقتاً کلی و جهان‌شمول است. آنچه شما در حال انجام آنید ایجاد تفرقه و شکاف‌انداختن در طبقه کارگر است.» در این صورت کاملاً حق با آنها است که شما را به خانه بفرستند. اگر کلی‌گرایی نتواند این ستم‌ها و مطالبات مشروع را لحاظ کند، آنگاه چیزی نیست جز یک کلی‌گرایی کاذب. این گونه شبه-کلی‌گرایی حفظ و بقای تبعیض‌ها، امتیازها، و شکل‌های ستم و سرکوب را پنهان می‌سازد. بدین ترتیب باید تمایز قایل شویم میان، از یک‌سو، نقدی مشروع از آن نوع کلی‌گرایی انتزاعی که بورژوازی - و حتی جریان چپ هم - بارزترین مظهر آن است و نوعی نقد پست‌مدرن که به نسبی‌گرایی کامل منتهی می‌شود: یعنی «هر کسی ایده خود را از حقیقت و خیر و غیره دارد.» پست‌مدرنیسم، حتی در روایت‌هایی که آشکارا به جریان چپ گرایش دارند، نهایتاً به یک بن‌بست می‌رسد؛ این در مورد کسی چون بوئاوتورا دسوسا سانتوس صادق است، کسی که به دلیل تفکر انتقادی‌اش و تعهدش به مبارزات اجتماعی عمیقاً به او احترام می‌گذارم. اما نظریه او به بن‌بست منجر می‌شود، زیرا داعیه‌اش نوعی «تکثر معرفت‌شناختی»، یا چیزی در همین مایه‌ها، است. و بنابراین هر قومیت، ملت، نژاد، یا دینی ظاهراً شیوه خاصی برای شناختن دارد. و این وسط تکلیف ما چیست؟ آیا این تفاوت‌ها همگی هم‌ارز یکدیگرند، یا برخی به دیگران برتری دارند؟ و اگر آنها نافی یکدیگر باشند چه، در این صورت موضع ما چه می‌شود؟ این همان جایی است که در آن محدودیت‌های پست‌مدرنیسم را می‌توان با وضوح تمام دید، حتی در چپ‌گراترین و پیچیده‌ترین نوع آن.

- شما در آثارتان ایده رمانتیک ضدیت با سرمایه‌داری را بررسی کرده‌اید. این احساس به آدم دست می‌دهد که عنصر رمانتیک اغلب با نوعی از تجربه مدرنیته همراه است، تجربه اضطراب و ناراحتی ناشی از مدرنیته. آیا همین تجربه را در هر جایی در جامعه امروزی، یعنی در هر مبارزه‌ای بر ضد سرمایه‌داری مشاهده می‌کنید؟ در جامعه معاصر رمانتیسم را کجا می‌توان یافت؟

پیش از پاسخ به پرسش شما، می‌خواهم نکته‌ای در مورد مارکس اضافه کنم که با نکته‌ای که پیشتر سعی در طرحش داشتم پیوند می‌یابد. مارکس نقل‌قول جالبی درباره رمانتیسم دارد که دقیقاً همان مساله‌ای را پیش می‌کشد که شما آن را صورت‌بندی کردید. مارکس می‌گوید: «در دوره‌های قبلی» - هرچند او هرگز روشن نمی‌کند که به چه دوره‌ای پیش از سرمایه‌داری اشاره دارد - «حیاتی سرشارتر وجود داشت زیرا خصوصیات بشری هنوز بیگانه نشده بودند. سودای بازگشت به کمال و سرشاری گذشته، چنان‌که سودای رمانتیست‌ها بود، بیهوده و ناممکن است. از آن بدتر رضایت‌دادن و خوگرفتن به وضعیت پوچ کنونی جامعه بورژوازی است.» پیشنهاد مارکس آشکارا از جنس دیگری بود: نوعی جهش به آینده. «اما بورژوازی عاجز از پاسخ‌گفتن به نقد رمانتیک است،» نقدی که در تمنای کمال گذشته است، نقدی «که حقانیت و اعتبار خاص خودش را دارد،» زیرا در آن دوران عملاً گونه‌ای از سرشاری و کمال وجود داشت، «و بنابراین تا وقتی جامعه بورژوازی پابرجاست نقد رمانتیک از آن جدانشدنی خواهد بود.»

در اینجا مارکس سه موضوع مهم را مطرح می‌کند. اولاً، رمانتیسم معادل این ایده است که در گذشته جهان واجد نوعی کمال بود. این نکته‌ای بنیادی است. ثانیاً: این ایده حاوی عنصری از حقانیت و اعتبار است؛ به عبارت دیگر، واقعاً زندگی در گذشته دارای نوعی کمال بود. اما ثالثاً، ما عاجز از بازگشت به این گذشته‌ایم، و امیدداشتن به چیزی غیر از این بیهوده و بی‌معنا است. در این خصوص - یعنی امکان عقب‌نشینی به گذشته - رمانتیک‌ها اشتباه می‌کردند. باین‌حال، بورژوازی هنوز هم عاجز از پاسخ‌گفتن به دغدغه‌های رمانتیک‌ها است، زیرا این دغدغه‌ها مظهر خود پوچی‌اند. مادامی‌که چیزی به نام بورژوازی و سرمایه‌داری وجود دارد، رمانتیسم هم وجود خواهد داشت. این از نظر من همان زاویه‌ای است که باید از آن منظر رمانتیسم را درک کرد. به علاوه، نکته‌ای که مارکس هرگز آن را در کتاب گروندریسه مطرح نکرد - و این تنها جنبه‌ای است که به گمانم می‌توان آن را به تفکرات مارکس درباره این موضوع اضافه کرد - به این شرح است: جریان‌های متفاوتی در متن رمانتیسم وجود دارد. برخی از آنها واپس‌گرا، محافظه‌کار و ارتجاعی‌اند، و به‌راستی باور دارند که بازگشت به گذشته ممکن است: یعنی احیای قرون وسطی، و بازگشت به وضعیت طبیعی، حال این وضعیت هرچه می‌خواهد باشد. جریان‌های دیگری هم هستند که منتقد مدرنیته سرمایه‌دارانه و بورژوازی‌اند اما تشخیص می‌دهند که بازگشت به گذشته ناممکن است؛ از نظر این جریان دوم

هم آینده به هیچ وجه نویدبخش نیست، و از این رو آنها نوع خاصی از تقدیرگرایی را برمی‌گزینند. طبق استدلال آنها، جامعه امروزی بر خطاست و گذشته احتمالاً بهتر از امروز بود، اما وقتی عاجز از بازگشت به گذشته باشیم، یگانه راه چاره پذیرش وضع موجود است. زیربنای این جریان را نوعی تقدیرگرایی و کناره‌گیری تشکیل می‌دهد. ماکس وبر مثال خوبی از این رمانتیسم نوع دوم است. و بعد از این‌ها به شکل سومی از رمانتیسم می‌رسیم که آرزوی گذشته ندارد، بلکه گذشته را راهی می‌داند برای پیشروی به سمت آینده. حضور این جریان را در عین حال می‌توان در خاستگاه‌های رمانتیسم مشاهده کرد. ژان ژاک روسو بنیان‌گذار رمانتیسم قرن هجدهم بود. و حرف روسو چه بود؟ «انسانی که در وضعیت طبیعی می‌زیست» - و در اینجا روسو حتی از وحشیان آمریکای لاتین («کارائیبی‌ها») یاد می‌کند - «انسانی شاد و خوشبخت بود، زیرا مالکیت خصوصی وجود نداشت و برابری حاکم بود.» اما پیشنهاد روسو چیست؟ اینکه چهار دست و پا به جنگل‌ها برگردیم و علف بخوریم؟ روسو یقیناً مدافع دیدگاهی متفاوت است. در جامعه امروزی مالکیت خصوصی هست، و خبری از آزادی و برابری نیست. طبق استدلال او، ما اسیریم، و انسان در جامعه مدرن بسان یک زندانی زندگی می‌کند. از این رو، روسو تصویر گونه خاصی از دموکراسی را در سر می‌پروراند (البته گفته باشم که تصور او یک دموکراسی کمونیستی نبود)، نوعی دموکراسی آتی که در آن آزادی و برابری هست، اما این شکل از دموکراسی در عین حال متفاوت از دموکراسی وحشیان آمریکای لاتین است. این همان چیزی است که من «رمانتیسم انقلابی» می‌نامم، جریانی انقلابی که در طول سده‌های گذشته پیوسته در شکل رمانتیسم به حیات خود ادامه داده است. رمانتیسم همواره واجد این دو سویه بوده است: سویه محافظه‌کارانه و واپس‌گرا، و سویه انقلابی. این شکل از رمانتیسم را در ویلیام بلیک و شلی، در تعدادی از سوسیالیست‌های آرمان‌گرا، و در اواخر قرن نوزدهم در ویلیام موریس می‌توان دید. در قرن بیستم هم ما با چهره‌هایی چون ارنست بلوخ و والتر بنیامین و افرادی از این قبیل سر و کار داریم.

اما به مارکس برگردیم: او ابداً یک رمانتیک نبود. او در گروندریسه همین را می‌گوید: او بیشتر طرفدار روشنگری بود تا رمانتیسم، اما از نقد رمانتیک سرمایه‌داری و بورژوازی بهره گرفت. مارکس در کتاب *نقد اقتصاد سیاسی* تحلیلش را با چهره‌های کلاسیک - نظیر اسمیت و ریکاردو و غیره - آغاز می‌کند اما برای نقد آن چهره‌ها از سیسموندی کمک می‌گیرد. سیسموندی متفکری خرده‌بورژوا بود که می‌خواست به الگوی صنعتگری مولد و جامعه کوچک دهقانان زمین‌دار رجعت کند. البته این کار

ناممکن بود. اما مارکس می‌گوید: «نقد سیسموندی از جامعه بورژوازی و سرمایه‌داری درست است: این جامعه منجر به نابودی طبقات مردمی، ایجاد فقر و نابرابری اجتماعی می‌شود...» در کتاب *مانیفست کمونیسم* یک پاراگراف کامل هست که از سیسموندی و نقدش از سرمایه حرف می‌زند. مارکس برخی عناصر نقد رمانتیک را به کار می‌گیرد، ولی بدون آرزوی بازگشت به گذشته. در جاهای دیگر هم به همین گرایش برمی‌خوریم، یعنی در متون بعدی مارکس و انگلس که به جامعه بدوی، یا آنچه آنها «کمونیسم بدوی» می‌نامند، می‌پردازند. و مارکس در متون خودش درباره جماعت روستایی روسیه (که بیش از هر چیزی به لحاظ سیاسی اهمیت دارند) می‌گوید: «شاید جماعت روستایی روسیه - که پیشامدرن و پیشاسرمایه‌داری‌اند و مالکیتی نیمه‌جمعی دارند - بتواند سکوی پرشی باشد برای باززایی سوسیالیستی روسیه.» بنابراین نوعی جریان رمانتیک انقلابی در مارکس و انگلس به چشم می‌خورد، حتی اگر آنها گرایش بسیار بیشتری به مدرنیته و روشنگری داشته باشند. و با آمدن مارکسیسم قرن بیستمی با جریانی مواجه می‌شویم که من آن را «مارکسیسم رمانتیک» می‌نامم، جریانی که از ارنست بلوخ و والتر بنیامین، و در آمریکای لاتین از خوزه کارلوس ماریاتگی نشأت می‌گیرد. ماریاتگی نمونه‌ای از این چهره مارکسیست رمانتیک است، شاید حتی بیش از آن چهره‌های اروپایی که نام بردم.

حال به این پرسش شما جواب می‌دهم که امروزه رمانتیسم را در کجا می‌توان یافت؟ می‌توانیم آن را در شکل‌های مختلف بشناسیم. از نظر من، رمانتیسم نوعی نقد جامعه بورژوازی است. و اگر نقدی در مورد این شکل از جامعه به دست ندهد، دیگر رمانتیسم نیست. بنابراین مرتجعینی که با حسرت و دریغ از گذشته‌های ازدست‌رفته یاد می‌کنند اما درعین‌حال پذیرای سرمایه‌داری‌اند، به‌هیچ‌وجه رمانتیک نیستند. شاهد مثال این نکته فرقه‌های مذهبی در آمریکای لاتین است: علی‌الظاهر آنها دلمشغول گذشته‌اند، و به مجموعه‌ای از ارزش‌های مذهبی تاریخی باور دارند که غالباً ماهیتی واپس‌گرا و ارتجاعی دارند؛ اما در واقع این گروه‌ها عمیقاً وابسته به سرمایه‌داری‌اند و فقط بر حسب ارزش‌های بازار فکر می‌کنند - یعنی نوعی الاهیات رونق و پیشرفت - و کلیسای‌هاشان اساساً چیزی جز مؤسسات کاپیتالیستی نیستند. به این نمی‌شود گفت رمانتیسم. رمانتیسم کار خود را با این فرض آغاز می‌کند که گذشته یک مرجع جدی است و می‌تواند به کار نقد جامعه بورژوازی و سرمایه‌داری بیاید. باز هم

می‌گویم، این واقعیت می‌تواند شکل‌های مختلفی به خود بگیرد، به نحوی که برخی ارتجاعی‌ترند و برخی دیگر اتوپیی‌تر، مرفقی‌تر، و انقلابی‌تر - یا هر صفتی که مناسب می‌دانید.

گمان می‌کنم که آمریکای لاتین بهترین نمونه از این رمانتیسم نوع آخر را ارائه می‌دهد. منظوم یک جنبش اجتماعی خاص است، یعنی کل یک جنبش فرهنگی با شکل‌های فلسفی و انسان‌شناختی و فرهنگی و ادبی و موسیقایی خاص خودش، که **Indigenismo** نام دارد.* **Indigenismo** جنبشی ناهمگون است با جریان‌هایی که کم‌وبیش منتقد سرمایه‌داری‌اند. **Indigenismo** در شکل انتقادی‌اش، نوعی نقد از مدرنیته سرمایه‌دارانه طرح می‌کند که مبتنی است بر ارزش‌های جوامع بومی پیش از ورود کریستف کلمب به آمریکا، سنت‌های بومیان و رابطه‌شان با طبیعت (بنابراین جنبه بوم‌شناختی هم دارد). و تأثیرگذاری این جنبش از حد جماعت‌های محلی بسیار فراتر می‌رود. برای مثال، مبارزه بومی در ایالات متحده بر سر خط لوله داکوتا را در نظر بگیرید، نبردی بسیار مهم از منظر بوم‌شناختی در برابر اتکا به سوخت‌های فسیلی، انرژی‌های آلاینده و گرمایش جهانی. مبارزه آنها انواع مردمان و افراد را به خود جذب کرد: جوانان، زنان، طرفداران حفظ محیط زیست، اتحادیه‌های کارگری، و چپ‌گراها. عاملی که این افراد و گروه‌ها را برمی‌انگیخت حس احترام و ستایش‌شان به مردمان بومی، رابطه این بومیان با طبیعت، فرهنگ‌شان، شکل جمعی تعامل‌شان، و معنویت‌شان بود. اگر کتاب نائومی کلاین، «آخرین فرصت تغییر»، را بخوانید متوجه این پدیده می‌شوید. خود نائومی کلاین بومی آمریکا نیست، بلکه یک یهودی کانادایی است. اما می‌توانید هم‌ذات‌پنداری او با بومیان را ببینید. این می‌تواند یک نمونه از شکل مرفقی رمانتیسم باشد که امروزه در آمریکا فعال است.

- و پرسش آخر که تابع پرسش قبلی است. ان‌هایی که اغلب به مارکسیسم زده می‌شود آن است که مارکسیسم یک ایدئولوژی طرفدار مدرنیزاسیون، فلسفه‌ای اروپامحور، و فلسفه‌ای مبتنی بر استثمار طبیعت است. چه پاسخی به این دعاوی می‌دهید؟

بله درست است، در سرتاسر قرن بیستم تفاسیری از مارکسیسم وجود داشته است - و غالباً تفسیر مسلط بوده‌اند - که آثار مارکس را بر حسب همان مضامینی که گفتید تفسیر می‌کردند، یعنی به منزله نظریه‌ای درباره مدرنیزاسیون که فقط می‌خواهد کارآمدتر و عقلانی‌تر از سرمایه‌داری باشد؛ به منزله نوعی شیوه تولید که هدفش توسعه و گسترش نیروهای تولیدی

ورای مرزهای سرمایه‌داری است. البته در اتحاد جماهیر شوروی تا حد زیادی مسأله همین بود: «بیا بید فولاد بیشتری از آمریکایی‌ها تولید کنیم»، و چیزهایی از این قبیل. بنابراین از یک‌سو درست است که یک روایت غالب از مارکسیسم - عمدتاً، گونه استالینیستی و سوسیال‌دموکرات - مدافع این نگرش بود، نگرشی که می‌گوید مارکسیسم بیش از هر چیز نوعی نظریه مدرنیزاسیون صنعتی، و شکلی اجتماعی‌تر از سرمایه‌داری است؛ یا دیگرانی هم بودند که می‌گفتند مارکسیسم یک شکل اجتماعی غیرسرمایه‌دارانه است که همچنان در محراب توسعه نامحدود نیروهای تولیدی زانو زده است. البته احساس شخص من این است که ما باید پیوند خود را با این گرایش قطع کنیم، و جریان دیگری از مارکسیسم را احیا کنیم که تفسیری بدیل ارائه می‌داد. این تفسیر بدیل، بدون آنکه دستاوردهای مدرنیته را به طور مطلق رد کند، تحت تاثیر رگه رمانتیکی قرار داشت که در موردش بحث کردیم.

برای مثال، خوزه کارلوس ماریانگی را در نظر بگیرید. ماریانگی برای آن دسته از ما که در آمریکای لاتین زندگی می‌کنند، و البته همچنین برای کسانی که بیرون از این منطقه‌اند، چهره‌ای بسیار مهم است. ماریانگی از نوعی «کمونیسم اینکایی» سخن می‌گفت و هنگام نوشتن این ایده‌نقدهای بسیاری به او شد. به او به دلیل ایده‌هایش برچسب «رمانتیک» و «پوپولیست» زدند. اما پیش از ورود اسپانیایی‌ها، در آنجا واقعاً نوعی «کمونیسم بدوی» کشاورزی وجود داشت، که عموماً در پیوند با امپراطوری اینکاها شناخته می‌شود. اما عنصر کمونیستی فقط خود امپراطوری نبود، که ساختارش عمدتاً اقتدارگرا بود؛ این عنصر در زیربنای اجتماعی نیز حضور داشت، یعنی در چیزی که «ایلو» (ayllu) نامیده می‌شود. این جنبه به‌ویژه برای ما کمونیست‌های مدرن اهمیت دارد، زیرا به این معناست که پیام کمونیست‌های مدرن را می‌توان در بین جماعت‌های بومی، در بین روستاییان و نظایر اینها منتشر کرد. این ایده‌ای به‌غایت گویا و آموزنده است. ماریانگی بی‌تردید اصراری به احیای امپراطوری اینکاها نداشت، آن‌هم برخلاف برخی بومی‌گرایانی که در واقع مدافع آنند. ماریانگی حتی در یکی از مقاله‌هایش تعبیری به این شرح دارد: «تفاوت میان کمونیسم اینکایی و کمونیسم مدرن چیست؟ کمونیسم اینکایی کاملاً اقتدارگرا بود، نظامی که در آن هیچ نوع آزادی فردی وجود نداشت. ما کمونیسمی مدرن می‌خواهیم که دستاوردهای مدرنی چون آزادی‌های فردی، آزادی عقیده، آزادی تجمعات و ... را دربرمی‌گیرد.» بنابراین دیدگاه ماریانگی دیدگاهی دیالکتیکی است. او مدرنیته را

رد نمی‌کرد، بلکه سفت‌وسخت بر این ایده پامی‌فشرده که گذشته می‌تواند مرجع و منشأ الهامی برای مبارزاتی انقلابی باشد که خواهان برپایی کمونیسم در آمریکای لاتین‌اند.

من خود را طرفدار قرن بیست‌ویکمی ماریاتگی می‌دانم. فکر می‌کنم اینک بیش از هر زمان دیگری ماریاتگی منبعی مهم برای ما در آمریکای لاتین است، و مهم است که آثار او را بخوانیم و افکار الهام‌بخش جدیدی بیابیم. طبیعتاً، اوضاع از دهه ۱۹۳۰ به بعد بسیار عوض شده است، اما ایده ما هم هرگز این نبود که از ایده‌های فکری پرویی نسخه‌برداری کنیم. ماریاتگی در سرتاسر آمریکای لاتین یک منشأ الهام است، ولی ما همچنان او را کم‌ارزش جلوه می‌دهیم. جریان چپ عادت کرده است به خواندن آثار مارکس، لنین، تروتسکی، و شاید حتی مائو، اما آثار ماریاتگی هر روز کمتر از قبل خوانده می‌شود، درحالی‌که رجوع به آثار او اینک از هر زمان دیگری ضروری‌تر است. به علاوه، گمان می‌کنم او در مقام یک متفکر - از منظری فلسفی و نظری - اهمیت و کیفیتی برابر با معاصران اروپایی‌اش دارد: گرامشی جوان، بلوخ جوان، بنیامین جوان، لوکاچ جوان، همگی وجوه مشترک فراوانی با هم دارند. من او را در جرگه متفکران مارکسیست بدعت‌گذار بزرگ قرن بیستم قرار می‌دهم. وقت آن رسیده که ماریاتگی را هم به این فهرست اضافه کنیم.

پی‌نوشت:

* اشاره دارد به یک ایدئولوژی سیاسی در چند کشور آمریکای لاتین که بر رابطه میان دولت-ملت و اقلیت‌های بومی تأکید می‌کند. ضمناً *indigenismo* جنبشی است که خود را مدافع حقوق بومیان و حامی تفاوت‌های فرهنگی و زبانی آنان می‌داند و در پی ادغام اجتماعی و سیاسی اقلیت‌های بومی در جوامع مختلف در سرتاسر قاره آمریکاست.

منبع: [ورسو](#)